

سرشناسه	: کاظم‌زاده مژده‌ی، مجید، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور	: رضا / مجید کاظم‌زاده مژده‌ی، محسن پاکدامن، جواد اشکذری، سیروس همتی
مشخصات نشر	: تهران: موسسه انجمن نمایش، انتشارات نمایش، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۲۰۰ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست	: انتشارات نمایش؛ ۴۶۱.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۶۵-۹۷-۷
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian drama--20th century
شناسه افزوده	: پاکدامن، محسن، ۱۳۶۵
شناسه افزوده	: اشکذری، جواد، ۱۳۵۳
شناسه افزوده	: همتی، سیروس، ۱۳۵۱

نمایش

انتشارات نمایش (۴۶۱)

رضا

نویسندگان: مجید کاظم‌زاده مژده‌ی، محسن پاکدامن، سیدمه‌واد اشکذری، سیروس همتی

ناشر: انتشارات نمایش

صفحه‌آرا: شیمیا تجلی

طراح جلد: بهرام شادانفر

ویراستار: شیرین رضاییان

تیراژ: ۱۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۵

چاپ و صحافی: مجتمع چاپ سازمان فرهنگی سیامتی کوثر

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۶۵-۹۷-۷

هرگونه اجراء و برداشت از آثار این مجموعه منوط به اجازه کتبی نویسندگان است.

خانہی عزیز

محسن پاکدامن

مشاور: محمد امیر یار احمدی

اشخاص نمايش

حميد	۵۰ ساله
ليلا	۴۲ ساله
سارا	۲۵ ساله
اميررضا	۴۵ ساله
مريم	۴۲ ساله

تاریکی

صدای زنگ تلفن منزل. در تاریکی مکالمه‌ی تلفنی زیر از باند صدای
صحنه به گوش می‌رسد.

صدای عزیز: الو. بله بفرمایید؟

صدای سارا: سلام عزیز جون. قربونتون برم الهی

صدای عزیز: سلام. خدا نکنه. ولی من شما رو نشناختم!

صدای سارا: منم عزیز جون. سارا. نوه‌تون. دختر حمید

صدای عزیز: سارا جان تویی؟ شاخه نبات من! چرا خبری از مادر بزرگت

نمی‌گیری؟ نمی‌گی مرده‌ست؟ زنده‌ست؟ من مگه به جز

شما کی رو دارم؟ نمی‌گی دلم برات تنگ میشه؟

صدای سارا: عزیز جون.. منم دلم برات تنگ شده. همه‌ش تقصیر این

پسرته دیگه. من که همه‌ش به یاد تو بودم. البته اگه دروغ

نگم بابامم خیلی دلش برات تنگ شده بود. اصلاً حالا که

این جور شد منم اعتراض دارم عزیز جونم. این چه

پسریه شما بزرگ کردی؟ به حرف هیچ کس گوش نمیده. البته عزیز جون هنوزم دیر نشده‌ها. اگه الانم بیای اینجا و گوشش رو بکشی و یه کتک حسابی بهش بزنی شاید ادب بشه. بابای من از جوونای قدیمه. هنوزم روش‌های تربیتی قدیمی روش جواب میده... فقط شما می‌تونید ادبش کنی الان. اینجا همه دلتنگتن عزیز جون. بابا حمیدم نگران‌تونه. ولی روش نشد زنگ بزنه بهتون. مطمئنم الان اگه بشنوه که من با شما حرف زدم کلی خوشحال می‌شه. الان اینجا نیست وگرنه گوشی رو بهش می‌دادم. می‌شناسینش که؟ همیشه دنبال کارو تجارتشه. بعضی وقتا اگه کارمنداش بهش یادآوری نکنن که دختری داره اصلاً منو یادش نمی‌مونه. ولی خوش به حال شما، همیشه شما رو یادشه... همیشه از شما برام تعریف می‌کنه... مامان بزرگ صدای منو می‌شنوی؟ مامان بزرگ!؟

صدای گریه عزیز خانوم را از آن طرف خط می‌شنویم. صدای محزون پرنده‌ی قفسی. پس از لحظه‌ای صدای بوق اشغال تلفن نور

پذیرایی خانه‌ای قدیمی‌ساز. دو طبقه. در سمت راست پله‌هایی این پذیرایی را به طبقه دوم متصل می‌کند. یک دست مبل نه نفره قدیمی در آن چیده شده است. در کنار پله‌ها در ورودی آشپزخانه قرار دارد. طاقچه‌ای پشت مبل‌ها قرار گرفته که روی آن عکس عزیز خانوم و پسر جوانش (محمود) و مریم در لباس سفید قرار دارد. در کنار آن نیز عکسی یک نفره از محمود قرار گرفته که زیر آن نام شهید محمود صابری نوشته شده است. در کنار آن نیز عکس محمد صابری که گویی همسر عزیز خانوم است قرار گرفته. در ورودی در

طرف چپ صحنه قرار دارد و در کنار آن پنجره‌ای پذیرایی را به محوطه‌ی باغچه‌ی حیاط مزین کرده است. یک رادیوی قدیمی، تلفن جدید و امروزی، تلویزیونی که روی آن پارچه‌ای کشیده شده و یک کمد کوچک دارای دو کشو که در روی آن یک جلد قرآن قرار گرفته از وسایل بارز صحنه است.

مریم را می‌بینیم که در حال گردگیری وسایل پذیرایی است. از نوع رفتار مریم، حرکات محتاطانه‌اش و لمس اشیاء قبل از تمیز کردن آنها متوجه می‌شویم که او نابیناست. دستپاچه به اطراف پذیرایی حرکت می‌کند و با دستمالی که در دست دارد گردگیری می‌کند. سپس به طرف طاقچه می‌رود و قاب عکس‌ها را تمیز می‌کند. ابتدا قاب عکس پدر، سپس قاب عکس حمید و در انتها قاب عکسی حاوی تصویری از خودش، عزیز خانوم و محمود. پس از گردگیری قاب عکس آخر، آن را روبه‌روی صورتش می‌گیرد و با دست دیگرش روی آن را دست می‌کشد. گویی حس دلتنگی او را فراگرفته است. صدای زنگ آیفون سبز و قدیمی منزل به گوش می‌رسد. مریم سریع عکس را روی طاقچه و سر جایش می‌گذارد. به سمت آیفون می‌رود. در حین رفتن پایش به پایه‌ی مبل می‌خورد و نزدیک است روی زمین بیفتد. اما به هر صورت خودش را کنترل می‌کند و به سمت آیفون می‌رود و آن را برمی‌دارد.

مریم: کیه؟

گویی صدایی نمی‌شنود

مریم: بفرمایید؟ کیه؟

مریم زیر لب غرولند می‌کند

مریم: الان چه وقت خراب شدن آیفون بود؟

مریم بدون آنکه بفهمد چه کسی دم در است آیفون را می‌زند. سریع به داخل آشپزخانه می‌رود تا چادرش را سر کند. با خروج مریم، سارا

وارد می‌شود - جوان و زیبارو - مریم به سرعت از آشپزخانه باز می‌گردد.

سارا: سلام

مریم: سلام. شما؟

سارا لحظه‌ای به او خیره می‌شود

سارا: شما باید مریم خانوم باشید؟

مریم: بله. ولی من شما رو به جا نیاوردم

سارا: منم زن عمو. سارا. دختر حمید

شَعَف در حرکات مریم نمایان می‌شود

مریم: وای. سارا جان. تویی؟! خوش اومدی عزیزم

مریم سعی دارد به سمت او حرکت کند. سارا به سمتش می‌رود و هر

دو یکدیگر را لحظه‌ای در آغوش می‌گیرند.

تاریکی - نور

ساعتی بعد. مریم و سارا در کنار هم نشسته‌اند و چند استکان خالی

چای به همراه ظرف شیرینی خانگی در جلوی آنها قرار دارد.

مریم: چقدر بزرگ شدی سارا جان! آخرین باری که بغلت کردم

سه ساله‌ت بود! (خنده‌ای کوتاه) خیلی دلم برات تنگ شده

بود عزیزم

سارا: منم همینطور زن عمو. منم خیلی دوس داشتم بینمتون.

بابا و مامان همیشه از شما یاد می‌کردن. نمی‌دونید چه

حس عجیبیه وقتی آدم قراره فامیل‌هاش رو بعد بیست

سال ببینه!

مریم: عزیز خانوم خیلی دلتنگت بود

سارا: منم خیلی دلتنگ عزیز جون بودم. وقتی فهمیدم این اتفاق واسه عزیز جون افتاده خیلی خودم رو سرزنش کردم. کاش همون دو سال پیش که بهش قول داده بودم می‌اومدم

مریم: نگران نباش سارا جان. من مطمئنم عزیز خانوم زود پیدا می‌شه. راستی پدرت کجاست؟

سارا: رفت هتل

مریم: هتل! مگه اینجا نمیداد!؟

سارا: نه. گفت اونجا راحت‌ترم

مریم: آخه وقتی که اینجا خونه داره، برا چی باید بره هتل!؟

سارا: منم بهش گفتم. بابام رو که می‌شناسید زن عمو! حرف حرف خودش

مریم: اگه مشکل منم...

سارا: این چه حرفیه زن عمو. مطمئنم اونجا راحت‌تره. گفت چمدوناش رو بذاره یه سر میاد اینجا. البته قبلش می‌خواد بره پاسگاه پلیس

مریم: پس تو چه جوری اومدی!؟

سارا: خیلی ساده. آدرس رو از بابا گرفتم و دادمش به یه تاکسی

مریم: پس راحت پیدا کردی؟

سارا: تا نزدیکی‌های خونه خیلی راحت بود. ولی راننده اسم کوچه رو پیدا نکرد. یه خُرده که چرخید کلافه شد، منم مجبور شدم پیاده شم. کلی گشتم تا اینجا رو پیدا کردم.

همسایه‌تون آگه نبود که فکر کنم حالاحالاها باید می‌گشتم. بابا بهم گفته بود این کوچه به اسم عمو محموده!

مریم: نه... یعنی قبلاً بود. ولی چند وقتیته عوض شده. این کوچه از دو طرف دو تا اسم مختلف داشت. مردم گیج میشدن. شهرداری هم اسم کوچه رو تغییر داد. الان به اسم یه شهید دیگه‌ست

سارا: یعنی دیگه به اسم عمو نیست؟! چه بد...

مریم: در عوض یه کتابخونه تو محل افتتاح شده که اسم عموت روشه. کتابخونه‌ی شهید محمود صابری

سارا: جدی؟ پس اصلاً بد نیست. خیلی بهتره. کتابخونه که بهتر از کوچه‌ست! برگ‌های سبز با رگبرگ‌های سفید، باعث میوه دادن درخت می‌شوند؛ و برگ‌های سفید با رگبرگ‌های سیاه باعث ثمر دادن مغزها... پس حتماً کتابخونه بهتر از کوچه‌ست. (خنده)

مریم: تعبیر قشنگی بود

سارا: تعبیر من نیست. تعبیرِ تاگوره. شاعر هندی

مریم: چقدر بزرگ شدی سارا جان!

سارا: نه زیاد. بابا همیشه بهم می‌گه؛ سارا تو صد سالم بگذره باز بچه‌ای.. اصلاً بزرگ بشو نیستی

مریم: اینو می‌گه که شوهرت نده. یعنی دلش نمیداد یه همچین دختر خوشگل و تحصیلکرده‌ای رو از دست بده

- سارا: نه بابا. همچین تحفه‌ای هم نیستم
- مریم: ولی عزیز خانوم می‌گفت خیلی قشنگی!
- سارا: همه‌ی مادر بزرگ‌ها خیال می‌کنن نوه‌هاشون قشنگن
- مریم: روزی نبود که قریبون صدقه‌ی عکست نره
- سارا: عکس؟
- مریم: همون عکس جشن تولدت که بابات چند سال پیش براش فرستاده بود. اون جا روی کمده
- سارا به سمت کمد نگاه می‌کند و با دیدن عکس خودش به سمت کمد می‌رود. متعجب. عکس را برمی‌دارد و دوباره به کنار لیلا می‌رود و می‌نشیند. لحنش به شوخی می‌زند
- سارا: اوه. اینجا روا! چقدر دماغم گنده‌ست. تو این عکس از خودمم زشت ترم. کاش بابا یه عکس بعد از عمل دماغم می‌فرستاد. هر جور شده باید نیست و نابودش کنم. هر کی این عکس رو ببینه می‌گه اینا ژنتیکی دماغشون گنده‌ست (خنده)
- مریم: مهم عزیز خانومه که تو رو با همین دماغ گنده دوس داره هر دو می‌خندند و سپس لحظه‌ای سکوت می‌کنند. سارا که به مریم خیره شده است سکوت فضا را می‌شکند
- سارا: حق داشته عمو محمود
- مریم: یعنی چی حق داشته؟
- سارا: حق داشته عاشق شما بشه
- مریم: کی گفته این حرف‌رو؟!

بابام می‌گفت عموت زمین و زمون رو به هم ریخت تا به

عشقش برسه

مریم: تو خیلی شبیه عموتی!

سارا: جدی؟

مریم: البته ظاهرت رو که نمی‌دونم. ولی حرف زدنت خود

خودشه

سارا: مگه حرف زدنتم چه جوریه؟

مریم: پر از انرژی مثبت

سارا: بابام هم می‌گفت عمو محمود خیلی سرزنده و پرانرژی بود!

مریم: آره. البته تا قبل از اینکه این اتفاق واسه من بیفته. خیلی

سعی می‌کرد مثل قبل باشه. ولی نمی‌تونست. می‌گفت من

به تو افتخار می‌کنم. تو یه قهرمان جنگی مریم خانم،

امدادگر شجاع جبهه سردشت که زیر بمبارون دشمن تا

لحظه‌ی آخر حاضر نشد بیمارستان رو ترک کنه. ولی من از

دلش خبر داشتم... می‌دونم که خیلی اذیت شد. ساخته آدم

با یه زن نابینا زندگی کنه؟

سارا سعی می‌کند سنگینی فضا را بشکند

سارا: من کلی فیلم در مورد جنگ و آدماش دیدم. تو بیشترشون

یه سری پسر جوون واقعاً خوش‌قیافه‌هستن که دارن خیلی

معرکه تیراندازی می‌کنن، اونم یه جوری که قیافه‌شون به

هم نمی‌خوره. همیشه هم قبل از اینکه از پا بیفتن یه

عالمه وقت دارن تا برگردن خونه و عشقشون رو به چند تا

دختر نشون بدن. تو بعضی فیلمای دیگه پسرای هستن

که دارن خیلی قشنگ و آروم نفس می‌کشن و یه عالمه وقت دارن تا کاغذایی که همه رو از دشمن گرفتن به کسی بدن. بعدشم تمام اتفاقاتی که از اول فیلم افتاده رو تعریف کنن. (خنده) بعدش دیگه کسی چیزی نمی‌بینن. فقط صدای بلند یه سری شیپور رو می‌شنویم که مدت طولانی همین طور می‌زنن. بعد شهر پسر مرده رو می‌بینیم که یه تعداد آدم دور و بر تابوت پسر جمع می‌شن و سخنرانی می‌کنن و به هم مدال می‌دن. با رخت و لباس عزا خیلی هم شیکتر به نظر می‌رسن. اما نمی‌دونم چرا؟ انگار جنگ همه‌ش این نیست. یا اینکه اینجا شبیه فیلم‌ها نیست.

مریم: نمی‌دونم چی بگم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که زندگی قبل از جنگ با زندگی بعد از جنگ برای من خیلی فرق داره. انگار که یه زندگی دیگه‌ست

سارا: Jeder verdient eine zweite chance. aber nicht fure den gleichen fehler

مریم: یعنی چی؟

سارا: هر کسی مستحق یک زندگی دوباره است. اما نه برای یک اشتباه یکسان

مریم: چه جالب!

سارا: حتماً فکر می‌کنین من خیلی فضولم؟

مریم: نه. اصلاً

سارا: ولی خودم فکر می‌کنم خیلی فضولم!

مریم: یه کم کنجکاوی بد نیست

- سارا:** شاید یکی از دلایلی که رفتم جامعه‌شناسی خوندم همین فضولیمه زن عمو
- مریم:** جامعه‌شناسی خیلی رشته‌ی جذابه
- مریم:** مریم گویی که چیزی را به خاطر آورده از جایش بلند می‌شود ببخشید سارا جان. پاک یادم رفت به غذا سر بزنم. ته نگرفته باشه خوبه. یه چایی دیگه که می‌خوری؟
- سارا:** بدم نمیداد. ولی بذارید من برم بریزم. قول میدم خرابکاری نکنم تو آشپزخونه
- مریم:** نه. تو تازه اومدی. نترس از پس یه چایی ریختن برمیام با رفتن مریم به درون آشپزخانه، سارا به سمت پنجره رو به حیاط می‌رود. پرده را کنار می‌زند و لحظه‌ای به حیاط خیره می‌شود. صدای محزون پرنده‌ای قفسی در داخل ایوان به گوش می‌رسد. پس از شنیدن این صدا گویی چیزی به ذهن سارا رسیده می‌رسد. گوشه موبایلش را در می‌آورد و مکالمه بین خودش و عزیز خانوم را از آن پخش می‌کند.
- صدای عزیز:** الو. بله بفرمایید؟
- صدای سارا:** سلام عزیز جون. قربونتون برم الهی
- صدای عزیز:** سلام. خدا نکنه. ولی من شما رو نشناختم!
- صدای سارا:** منم عزیز جون. سارا. نوه‌تون. دختر حمید
- صدای عزیز:** سارا جان تویی؟ شاخه نبات من! چرا خبری از مادر بزرگت نمی‌گیری؟ نمی‌گی مرده‌ست؟ زنده‌ست؟ من مگه به جز شما کی رو دارم؟ نمی‌گی منم دل‌م برات تنگ میشه؟

صدای عزیز:

عزیز جون.. منم دلم برات تنگ شده. هم‌همش تقصیر این پسرته دیگه. من که هم‌همش به یاد تو بودم. البته اگه دروغ نگم بابامم خیلی دلش براتون تنگ شده بود. اصلاً حالا که این جور شد منم اعتراض دارم عزیز جونم. این چه پسرته شما بزرگ کردی؟ به حرف هیچ کس گوش نمیده. البته عزیز جون هنوزم دیر نشده‌ها. اگه الانم بیای اینجا و گوشش رو بکشی و یه کتک حسابی بهش بزنی شاید ادب بشه. بابای من از جوونای قدیمه. هنوزم روش‌های تربیتی قدیمی روش جواب میده... فقط شما می‌تونید ادبش کنی الان. اینجا همه دلتنگتن عزیز جون. بابا حمید هم نگران‌تونه. ولی روش نشد زنگ بزنه بهتون. مطمئنم الان اگه بشنوه که من با شما حرف زدم کلی خوشحال می‌شه. الان اینجا نیست وگرنه گوشش رو بهش می‌دادم. می‌شناسینش که؟ هم‌همش دنبال کار و تجارتشه. بعضی وقتا اگه کارمندااش بهش یادآوری نکنن که دختری داره اصلاً منو یادش نمی‌مونه. ولی خوش به حال شما، همیشه شما رو یادشه... همیشه از شما برام تعریف می‌کنه... مامان بزرگ صدای منو می‌شنوی؟ مامان بزرگ؟! صدای گریه عزیز خانوم را از آن طرف خط می‌شنویم. نوای محزون پرندهی قفسی. پس از لحظه‌ای صدای بوق اشغال تلفن. در اواسط پخش شدن این مکالمه‌ی تلفنی از موبایل سارا، مریم به جلوی آشپزخانه می‌آید و چند لحظه به مکالمه گوش می‌دهد. سپس سارا جمله‌ای را به او می‌گوید. مکالمه‌ی تلفنی در پس‌زمینه‌ی صحبت‌های مریم و سارا به پایان می‌رسد.

سارا: آخرین باری که با عزیز خانوم حرف زدم صداس رو ضبط کردم. اون موقع هم صدای این پرنده رو از پشت تلفن می‌شنیدم

مریم: وقتی با هم حرف می‌زدین من اینجا بودم. خیلی ذوق کرده بود

سارا: فکر اینکه یه روز عزیز خانوم روی اون صندلی نشسته و با من حرف زده اذیتم می‌کنه. باید همون دو سال پیش می‌اومدم ایران. مطمئنم الانم منو ببینه باورش نمیشه که اومدم

مریم: برا منم باورش سخته. راستش رو بخوای اصلاً فکر نمی‌کردم برگردین. وقتی ام‌زنگ زدم آلمان که بگم عزیز خانوم گم شده، هیچ امیدى نداشتم

سارا: چرا؟

مریم: پدرت بیست سال پیش که دست شما رو گرفت و رفت دیگه هیچ‌وقت برنگشت. تو اون موقع دو سه ساله بودی. پدرت حتی به خاطر برادرشم برنگشت

سارا: عمو محمود؟

مریم: آره سارا جان. عمو محمودت. سه سال پیش تو تفحص مناطق جنگی پیکرش پیدا شد. همه فکر می‌کردن پدرت برا تشییع جنازه برمی‌گرده. برادر شهید بود بالاخره. ولی هیچ خبری نشد

سارا: من خبر نداشتم

- ماریم: ما خبر دادیم. چند بار به دفتر پدرت تو آلمان زنگ زدیم
- سارا: نمی‌خوام توجیه کنم ولی.. بابام تو این چند سال خیلی درگیر کارخونه و زمین‌ها بود. کارخونه داشت ضرر می‌داد. الان یه چند وقتییه که اوضاع بهتر شده
- ماریم: بازم خدا رو شکر که اوضاعش روبراه شده. شنیدم که خیلی ثروتمنده
- سارا: بابام تو تنها چیزی که خیلی استعداد داره کار و تجارتشه. من از اون موقعی که یادم میاد بابام با ثروتش معروف بود. ولی واقعیتش رو بخوای یه موقع‌هایی از این ثروت بابام بیزار می‌شم.
- ماریم: چرا آخه؟
- سارا: چون بابام خودش رو توی این ثروت غرق کرد... انگار از عمد این کارو می‌کرد. بعضی وقتا حس می‌کردم داره از یه چیزی فرار می‌کنه
- ماریم: مریم لحظه‌ای در فکر فرو می‌رود و سپس
- ماریم: انقدر حرف زدیم که یادم رفت بهت بگم؛ عمه لیلاتم امشب میرسه
- سارا: عمه لیلا؟
- ماریم: آره. پروازش دوازده میشینه
- سارا: چه خوب. خبر نداشتم!
- ماریم: چند وقته ندیدیش؟

سارا: از چند سال پیش که یه بار از انگلیس اومد آلمان دیگه ندیدمش. خیلی وقته. اون موقع دخترش خیلی کوچیک بود. یادمه اون یه دفعه هم که اومد خیلی نمودند. زود برگشت. زن عمو میاین بریم فرودگاه استقبالش؟ خیلی هیجان دارم زودتر ببینمش

مریم: چرا که نه

صدای زنگ تلفن منزل به گوش می‌رسد

سارا: فکر کنم باباست. قرار بود زنگ بزنه آدرس پاسگاه پلیس رو بگیره ازتون
تاریکی - نور

۲

حمید در حال نظاره کردن قاب عکس‌های روی طاقچه است. مریم روی یکی از میبل‌ها نشسته است و چیزی نمی‌گوید. سارا با لیوان آب و چند قرص وارد می‌شود و آنها را به حمید می‌دهد.

سارا: بابا جون قرصاتون

حمید: مرسی سارا جان

حمید درحالی‌که قاب عکس عزیز خانوم را در دست دارد، قرص‌هایش را می‌خورد سپس رو به مریم می‌گوید
عزیز چقدر پیر شده! انگار یه آدم دیگه‌ست

مریم: طبیعی. خیلی وقته ندیدینش. بیست سال زمان کمی

نیست. تو این مدت همه عوض شدن

حمید: آره خوب. همه عوض شدن

- مریم: راستی! چرا نرگس خانوم رو نیاوردین؟
حمید قاب عکس را سرچایش می‌گذارد و به آرامی روی مبل می‌نشیند
- حمید: نشد دیگه. اومدن مون یه دفعه پیش اومد، آمادگیش رو نداشت
- سارا: راستش زن عمو، مامان خیلی دوس داشت بیاد، ولی حالش خیلی خوش نبود. سری بعدی که اومدیم حتماً میاد
- مریم: ایشالا
- حمید: این خونه‌ام دیگه خیلی کهنه شده!
- مریم: بعله. خیلی ساله که از ساختش می‌گذره. ولی هنوزم سرپاست
- حمید: نه بابا. دیگه عمر خودش رو کرده
- مریم: پارسال یه سری تعمیرات اساسی کردیم
- حمید: فایده‌ای نداره. آفتابه خرج لحیمه. با این زیر بنا فقط به درد کوبیدن می‌خوره. منطقه‌ی خوبی‌ام هست. می‌صرفه
- مریم: این خونه هنوز برا خیلی‌ها عزیزه
- حمید: برا شمام عزیزه؟
- مریم: لحظه‌ای سکوت می‌کند
- مریم: بعله... خب... منم عادت دارم به اینجا. چطور مگه؟
- حمید: هیچی. همین جوری. شما به خونواده سر نمی‌زنی؟!
- مریم: چرا. گاهی اوقات. هر چند وقت یه بار میرم پیششون

- حمید: داداشا خوبن؟
- مریم: بد نیستن. سلام می‌رسونن
- حمید: سلامت باشن. اون خونه‌ی ارث پدری چی شد؟ یادمه دو سه تام مغازه بود
- مریم: خونه که هیچی. مادرم اونجا می‌شینه. مغازه‌هام دست برادرانه
- حمید: اون خونه‌ام حیفه. خودش کلی سرمایه‌ست.. راستی! شما آخرین بار عزیز رو کی دیدی؟
- مریم: شب قبل از گم شدنش. انگار خسته بود. زود خوابید. ولی فردا صبحش که بلند شدم نبود. یعنی رفته بود
- حمید: رفته بود یا گم شده بود؟
- مریم: عزیز خانوم مگه بچه‌ست که گم بشه؟!
- حمید: پیریه و هزار درد
- مریم: عزیز جون حالشون خیلی خوب بود
- حمید: ولی به نظر خیلی شکسته شده!
- مریم: عزیز جون حواسش سر جاش بود
- حمید: شما همه چیز رو به پلیس گفتین؟
- مریم: آره. چطور مگه؟
- حمید: شما روزای قبل از گم شدنش پیشش بودین؟
- مریم: آره
- حمید: چیز خاصی نمی‌گفت؟ نمی‌خواست جایی بره؟
- مریم: درست نمی‌دونم. عزیز این اواخر خیلی کم حرف شده بود

- حمید: هیچ کاری‌ام نمی‌کرد؟
- مریم: چرا. این اواخر خیلی می‌رفت سر مزار محمود. تقریباً هر روز
- حمید: شما به پلیس گفته بودین که تنها کسی که قبل از گم شدن عزیز باهانش حرف می‌زده امیررضا بوده. درسته؟
- مریم: آره. چند باری با آقا امیررضا صحبت کرد
- حمید: شما نمی‌دونید چی می‌گفتن؟
- مریم: نه. من چیزی نمی‌دونم
- حمید: مگه تو خونه حرف نمی‌زدن؟
- مریم: نه. بیشتر اوقات می‌اومد و با عزیز خانوم می‌رفتن بیرون
- حمید: امیررضا بعد از گم شدن عزیز خانوم دیگه اینجا نیومد؟
- مریم: نه
- حمید: عجیبه!
- مریم: چی عجیبه؟
- حمید: امیررضا هم غیبتش زده! از وقتی عزیز خانوم گم شده، اونم خبری ازش نیست. پلیسم به هر دری زده نتونسته پیداش کنه
- سارا: امیررضا کی هست؟ از فامیلاست؟
- حمید: نه. رفیق دوره‌ی جوونیه من و عموت بود. تو جنگم با عموت بودن. تو یه گردان. عزیزم خیلی دوسش داشت

- مریم: آقا امیررضا تو همه این سال‌ها دائماً به عزیز خانوم سر می‌زد. اگه کاری داشت انجام می‌داد. اگرم یه مدت نمی‌رسید بیاد حتماً زنگ می‌زد
- حمید: عجب دورانی داشتیم با محمود و امیررضا...
- سارا: خیلی رفیق بودین؟
- حمید: اولش آره
- سارا: چرا اولش؟ بعدش چی شد؟
- حمید: از یه جایی به بعد دیگه آمون تو یه جوب نرفت. عقایدمون خیلی فرق کرده بود. دیگه نمی‌فهمیدمش.. راستی زن داداش... می‌دونید خونه‌ش کجاست؟
- مریم: همون خونه‌ی قدیمشه. تو همون محله
- حمید: همون خونه‌ی پدریش؟
- مریم: آره
- حمید: با کی زندگی می‌کنه؟
- مریم: تنه‌است. مادرش که فوت کرد اونم تنه‌تر شد
- حمید: مگه ازدواج نکرده؟
- مریم: نه
- حمید: چرا؟
- مریم: نمی‌دونم. خیلی اوضاعش روبراه نبود
- حمید: چرا؟

- مریم: بعد از جانباز شدنش خیلی حال ندار بود. دائم قرص و دوا و خس خس و... اوضاع و احوالش خوب نبود. شیمیایی از پا انداخته بودش
- سارا: زن عمو دیر نشه؟
- مریم: نه سارا جان. الان آماده می شم
- حمید: کجا به سلامتی؟
- سارا: بابا می ریم فرودگاه. دنبال عمه لیلا
- حمید: لیلا! اونم داره میاد؟!
- مریم: آره. پروازش یازده می شینه
- سارا: بابا شمام بیاین بریم
- حمید: شما برید. من می خوام برم محله‌ی امیررضا
- سارا: اونجا برا چی؟
- حمید: می خوام ببینم می تونم از در و همسایه یه نشونی ازش پیدا کنم یا نه. گم شدن امیررضا حتماً یه ربطی به گم شدن عزیز داره
- صدای زنگ تلفن تاریکی

۳

در تاریکی ادامه‌ی صدای زنگ تلفن را می شنویم. سپس تلفن روی پیغامگیر می رود

Asking to be called back. Leaving or taking a message

صدای لیلا را می‌شنویم که پیغامی روی پیغامگیر می‌گذارد
سلام عزیز جون. نیستی؟ منم لیلا. نگرانتم. چرا جواب
نمیدی؟ می‌دونی چند وقته جواب تلفنای منو ندادی عزیز
جون؟! رسیدی خونه حتماً یه زنگ به من بزن
نور

صدای لیلا:

لیلا را می‌بینیم که در کنار تلفن منزل نشسته است و پیغام‌هایی که
خودش روی پیغامگیر گوشی تلفن گذاشته را گوش می‌دهد
الو. عزیز جون... خونه نیستی؟ مریم جان! توام خونه
نیستی؟ چرا هر وقت من زنگ می‌زنم هیچ‌کس خونه
نیست؟ خواهش می‌کنم رسیدین خونه به من زنگ بزیند
حمید به آرامی از روی پله‌ها پایین می‌آید. درحالی‌که به لیلا خیره
شده است

صدای لیلا:

سحرخیز شدی!

حمید:

داداش تویی؟ سلام. بیدارتون کردم؟

لیلا:

نه. خیلی وقته بیدارم. دیشب برگشتم اینجا بینمت.
نرسیده بودی. می‌خواستم برگردم هتل. ولی نمی‌دونم چی
شد که خوابم برد

حمید:

پرواز تأخیر داشت

لیلا:

تا اونجا که یادم میاد تو قبلاً انقدر سحرخیز نبودی!

حمید:

زموناه آدم‌رو عوض می‌کنه داداش

لیلا:

حمید در کنار لیلا می‌نشیند

چی گوش می‌کردی؟

حمید:

پیغامایی که تو این سه ماهه برای عزیز گذاشتم

لیلا:

حمید:

چرا با خودش حرف نزدی؟

لیلا:

دوست داشتم حرف بزنم. ولی این چند ماه آخر جواب هیچکدوم از تماسای منو نمی‌داد. به مریمم گفته بود جواب تلفنای من رو نده

حمید:

چرا؟

لیلا:

نمی‌دونم. حتماً یه کاری کردم که ازم دلخوره

حمید:

مثلاً چه کاری؟

لیلا:

کاش می‌دونستم. از مریمم پرسیدم، اونم چیزی نمی‌دونست. می‌گفت عزیز به اونم دلیلش رو نگفته. فقط در همین حد گفته که جواب تلفنای من رو نده. هفته‌ای چند بار زنگ می‌زدم. هیچی به هیچی. تو این همه سال عادت کرده بودم که هر مشکلی دارم زنگ بزنم به عزیز جون و باهاش درد و دل کنم. این آخراً که دیگه صدای عزیز رو از پشت تلفن نشنیدم تازه فهمیدم که همین یه تلفن ساده چه همدم بزرگی واسه من بوده

حمید:

بازم خوبه که یه نفرو داشته مشکلاتت رو بهش بگی

لیلا:

منم نمی‌تونستم خیلی از مشکلاتم رو بگم. یعنی روم نمیشد.. از یه طرفم دلم نمی‌اومد پیرزن رو این سر دنیا نگرانم کنم. ولی فکر کنم عزیز خودش همه چیزو می‌فهمید. هیچ‌وقت نتونستم چیزی رو ازش پنهان کنم لیلا دکمه‌ی پیغامگیر را می‌زند و تعدادی پیغام‌ها را جلوتر می‌برد و سپس دکمه پخش پیغام را می‌زند.

صدای لیلا:

الو.. عزیز جون. منم لیلا. خونه‌ای عزیز جون؟ نیستی؟ چرا جواب منو نمی‌دی عزیز؟ می‌خواستم بگم یه کِرمی هست برا واریس پا. می‌گن کِرمِ خوبیه. براتون گرفتم فرستادم. خونه رسیدین یه زنگ به من بزنید...

لیلا پیام را قطع می‌کند

لیلا:

این درست همون موقعی بود که داشتن از شرکت اخراجم می‌کردن

حمید: چرا؟

لیلا: نمی‌دونم. می‌گفتن تعدیل نیرو

حمید: آخرش چی شد؟

لیلا: کارمندا اعتراض کردن. فعلاً یه چند وقتی عقب افتاده تا

ببینیم چی میشه

لیلا پیغام دیگری را روی پیغامگیر بخش می‌کند

صدای لیلا:

الو عزیز جون. خونه‌ای؟ لیلام عزیز جون. می‌دونی چند وقته جواب تلفنای من رو ندادی؟ می‌خواستم بگم...

لیلا صدای پیغامگیر را قطع می‌کند

لیلا:

این پیغام رو از تو بیمارستان گذاشتم. زنگ زده بودم تا صدای عزیز رو بشنوم. اون موقع احساس می‌کردم تنها چیزی که می‌تونه آرومم کنه فقط صدای عزیزه. ولی بازم جوابم رو نداد

حمید: بیمارستان! اونجا چرا؟

لیلا:

دخترم مریض بود. تمام بدنش عفونت کرده بود. دکترها مجبور شدن بستریش کنن. یه چند روزی بستری بود!

نمی‌دونی چه کابوسی بود اون چند روز داداش. تازه فهمیدم مادر بودن چقدر سخته. ببین عزیز این همه وقت چی کشیده! یه پسرش که شهید شد. بچه‌های دیگه‌شم که این جور ولش کردن و رفتن

الان دخترت کجاست؟ حمید:

گذاشتمش پیش یکی از دوستان لیلا:

اونجا غریبی نمی‌کنه؟ حمید:

نه. خیلی وقتا که کار دارم میذارمش پیش همین دوستم. لیلا:

از همکارامه. تنها کسیه که اونجا دارم. دخترم هشت سالشه. تو همه‌ی این هشت سال تنها جایی که رفته خونهای همین دوستمه. دیگه عادت کرده بهش. راستی داداش! سارا می‌گفت رفتی اداره پلیس؟

آره. رفتم حمید:

خبری نشده؟ لیلا:

فعلاً که هیچی حمید:

جای دیگه رو نباید بگردیم؟ بیمارستان‌ها رو؟ پزشک لیلا:

قانونی!

نه فعلاً. پلیس می‌گه همه جا رو بررسی کردن. کسی با حمید:

مشخصات عزیز ثبت نشده. فقط باید امیررضا رو پیدا کنیم

امیررضا؟ کدوم امیررضا؟ لیلا:

امیررضا صادقی.. یادت میاد که! حمید:

چرا اون؟ لیلا:

حمید: عزیز تو روزای آخر با تنها کسی که حرف می‌زده امیررضا

بوده

لیلا: یعنی ممکنه با امیررضا باشه؟

حمید: دقیق نمی‌دونم. فقط اینو می‌دونم که امیررضا احتمالاً

می‌دونه عزیز کجا رفته

لیلا: از کجا می‌دونی؟

حمید: از روزی که عزیز خانوم رفته، امیرضام غیبش زده. دیروز

رفتم سراغش تو محله‌ش. از همه پرس و جو کردم. درو

همسایه، کاسب محله. بچه‌های قدیمی.. کسی ازش خبری

نداشت.. انگار آب شده رفته تو زمین

لیلا: نمی‌دونستم هنوزم به عزیز سر می‌زده

حمید: این طور که معلومه خیلی می‌اومده اینجا. پسر با معرفتی

بود. این همه سال گذشته.. بازم سراغ مادر رفیقت‌رو

بگیری خیلی حرفه!

لیلا: از بچگی‌شم عزیز رو مثل مادر خودش دوس داشت.

حمید: ولی لیلا! من که هنوز نفهمیدم بین تو و امیررضا چه

اتفاقی افتاد؟

لیلا: هیچی

حمید: شما قرار بود با هم ازدواج کنید. تو هم خیلی دوسش

داشتی. پس چی شد یهو؟!

لیلا: قسمت نبود

- حمید:** یعنی قسمت بوده با سامان ازدواج کنی؟ آدم درست و حسابی‌تر پیدا نکردی؟
- لیلا:** سامان که شریکت بود!
- حمید:** من روحم خبر نداشت که تو با سامان ازدواج کردی! سامان یه عوضی تمام عیار بود. اگه آدم بود که من ولش نمی‌کردم. تو باید به من می‌گفتی!
- لیلا:** چه جوری پیدات می‌کردم؟ تو دست زن و بچه‌ها رو گرفتی و رفتی.. هیچ کسی هم آدرسی ازت نداشت. دیگه‌ام خبری از ما نگرفتی. چه جوری باید بهت می‌گفتم؟
- حمید:** کی ازش جدا شدی؟
- لیلا:** همون موقعی که اومدم آلمان و ازت پول قرض گرفتم
- حمید:** پس اون پول رو برا سامان می‌خواستی؟
- لیلا:** اگه اون پول رو بهش نمی‌دادم که ولم نمی‌کرد. می‌گفت با تو خورده حساب داره که تا صاف نشه دست از سرم برنمیداره. منم اون پول رو دادم بهش و خودم رو خلاص کردم. البته نگران نباش داداش. دستم باز شه پول رو بهت پس می‌دم
- حمید:** کی از تو پول خواست لیلا! تو خودت نخواستی.. وگرنه تو این همه مدت نیاز نبود کار کنی.. خودت اگه می‌خواستی تمام خرجت رو می‌دادم. صد بار بهت گفتم

لیلا: نه داداش. همین که بعد از پونزده سال پیدات کردم، برام بسه. همین که باشی از سرمم زیاده. دیگه از بی کسی خسته شدم..

حمید: همه‌ی ما بی کس بودیم

لیلا: یعنی هیچ کس تقصیرکار نیست؟

حمید: منظورت چیه؟

لیلا: هیچی، انگار گوش آشنا پیدا کردم دوست دارم یه کم گلایه کنم. منظوری ندارم داداش... من برم آماده شم. سارا بیدار نشده؟

حمید: نمی‌دونم. کاری داری باهاش؟

لیلا: قرار بود صبح بریم سر مزار محمود. خیلی دلم براش تنگ شده

حمید: همینه دیگه.. همیشه همه دلشون برا محمود تنگ میشه... ولی یه نفر از حمید سراغی نمی‌گیره ببینه مرده‌ست... زنده‌ست!

لیلا: بس کن داداش! هنوزم با محمود مشکل داری! محمود رفته

حمید: بحثم یه چیز دیگه‌ست لیلا

لیلا: من که می‌دونم دلت باهاش صاف نشده

حمید: اینکه معلومه... من و محمود با هم آبمون تو یه جوب نمی‌رفت. هیچ وقت

لیلا: ولی شما برادرین!

- حمید:** ولی من جاش رو تنگ کرده بودم. برا همین رفتم که جا
براش بازتر بشه. یعنی برای همه بازتر بشه
- لیلا:** ولی ما خیلی دنبالت گشتیم. محمودم دربه‌در دنبالت
می‌گشت. حتی چند روزه قبل از شهادتشم دائم از این و
اون سراغ تو رو می‌گرفت.. عزیز پیر شد وقتی که تو رفتی
حمید. چی کم داشتی؟
- حمید:** اینجا جای پیشرفت من نبود.. می‌موندم که چی بشه!
می‌دونی الان چند نفر زیر دست من دارن کار می‌کنن؟
- لیلا:** از اینکه این همه موفق شدی خیلی خوشحالم داداش.
واقعاً می‌گم. حالا بیا بریم سر مزار محمود؟ دلتو باهاش
صاف کن داداش
- حمید:** نه. می‌خوام برم یه چرخی تو شهر بزنم. تهران خیلی عوض
شده. دوس دارم ببینم محله‌های قدیمی چه شکلی شدن
- لیلا:** باشه. بیشتر از این اصرار نمی‌کنم. ولی خیلی دوس داشتم
باهامون بیای. راستی. چرا نرگس رو نیاوردی؟
- حمید:** حالش خوش نبود
- لیلا:** حالش خوش نبود یا ترسیدی بیاریش؟
- حمید:** یه جورایی آره. ترسیدم بیمارمش. بیمارمش که چی؟! که
دوباره هوایی بشه! این اواخر انقدر تو گوش سارا خونده که
اونم از راه به در کرده. سارا چند وقته یه سوالایی می‌پرسه
که معلومه نرگس انداخته تو سرش
- لیلا:** چه ایرادی داره؟

کلی خرج روانپزشک کردم که این افکارو از کلهش بُکنم **حمید:**

بیرون. بیارمش اینجا روز از نو روزی از نو!

حالا این همه خرج کردی از کلهش رفت بیرون؟ **لیلا:**

نه. خرافات تو مغز این مردم حک شده. درست بشو نیست. **حمید:**

زن مجنون منم یکی از این مردمه دیگه

تو چی رو انکار می کنی؟ سارا کنارته! **لیلا:**

خواهشاً تو مثل این خاله خانباجیا حرف نزن. هیچ ربطی **حمید:**

نداره

تو و نرگس بچه دار نمی شدین. چهارده سال طول کشید. **لیلا:**

هزار دوا درمون کردید. پس چی شد یهوه؟ مگه نه اینکه که

بعد از نذر عزیز جون تو حرم امام رضا، خدا سارا رو بهتون

داد؟

صدای شکستن لیوانی از طبقه‌ی دوم شنیده می‌شود.

صدای چی بود؟ **لیلا:**

لیلا به دنبال صدا به سمت پله‌ها حرکت کرده و به طبقه دوم می‌رود.

تاریکی - نور

۴

هیچکس در پذیرایی نیست. سارا را می‌بینیم که با چشمانی بسته و

درحالی‌که عصای سفید مریم را در دست گرفته از آشپزخانه وارد

پذیرایی می‌شود. او سعی دارد با این عصای سفید و با چشمان بسته

راه برود. لحظه‌ای تعادلش را از دست می‌دهد و نزدیک است که

زمین بخورد. اما تعادلش را حفظ می‌کند. با چشمان بسته به سراغ

طاقچه می‌رود و قاب عکس «محمود و عزیز خانوم» را برمی‌دارد و

روی آن دست می‌کشد. قاب عکس را سر جایش می‌گذارد و به سراغ کمد می‌رود و داخل کتو را می‌گردد. او آلبومی را از داخل کتو برمی‌دارد. آلبوم را باز کرده و روی عکس‌های داخل آن دست می‌کشد. صدای زنگ آیفون منزل به گوش می‌رسد. سارا با همان عصای سفید به سمت آیفون می‌رود و در را باز می‌کند. لحظه‌ای بعد صدای امیررضا را می‌شنویم

امیررضا: یاالله. عزیز خانوم... تشریف دارین؟ صاحب خونه.. یاالله
امیررضا مردی جا افتاده، مریض احوال، با محاسنی جو گندمی وارد می‌شود. با تعجب به سارا خیره می‌شود. چشمان سارا همچنان بسته است و عصای سفید مریم را در دست دارد.

امیررضا: سلام

سارا: سلام

امیررضا: ببخشید. عزیز خانوم تشریف ندارن؟

سارا: نخیر. نیستن

امیررضا: کی تشریف میارن؟

سارا: نمی‌دونم. معلوم نیست

امیررضا: کجا رفتن؟

سارا: اینم نمی‌دونم

امیررضا: مریم خانوم چی؟ ایشونم تشریف ندارن؟

سارا: نه. از صبح که رفته بیرون هنوز برنگشته

امیررضا: بین دخترم. من باید عزیز خانوم رو ببینم. کار واجبی

باهش دارم. چه جووری میشه پیداش کرد؟

سارا: منم خیلی دوس دارم ببینمشون. ولی فعلاً که نیستن...

امیدوارم زودتر برگرده شمام به کارتون برسین

امیررضا: من شما رو تا حالا اینجا ندیده بودم. از همسایه‌های عزیز خانومی؟

سارا: نه. از فامیل‌هاشونم. شما شماره‌تون رو بدین. هر وقت که عزیز خانوم برگشت من بگم با شما تماس بگیره

امیررضا: عزیز خانوم شماره‌ی من رو داره. فقط یه چند وقتی خاموش بود

سارا: بگم کی اومده؟

امیررضا: بگو امیررضا اومده بود. باهات کار واجبی داشت. به عزیز بگو در مورد اون تیکه زمین هدایی به آستان قدس باهات کار داشتم

سارا: امیررضا!

امیررضا: آره. امیررضا

سارا: شما همون دوست رزمنده‌ی عمو محمودین!

امیررضا: عمو محمود! شما کی هستین؟

سارا: من سارام آقا امیررضا. دختر حمید! حمید رو که یادتون میاد؟

امیررضا به سارا خیره می‌شود.

امیررضا: مگه میشه یادم نیاد! تو همون سارا کوچولویی!!؟

سارا: فکر کنم خودم باشم (خنده)

امیررضا: من که اصلاً باورم نمی‌شه. وقتی که رفتی همه‌ش یه وجب بودی! ماشالا چقدر بزرگ شدی! فقط...

سارا: فقط چی؟

- امیررضا: چشمت. چشمای تو که چیزیش نبود! چطوری اینجوری شد
- سارا: سارا چشمانش را باز می‌کند
- امیررضا: پس چرا چشمت رو بستی؟ اون عصا چیه دستت؟! سارا: هنوزم چیزیش نیست
- امیررضا: می‌خواستم بفهمم ندیدن چه حسی داره. شما از صداتون خیلی پیرترین. می‌دونستین؟ سارا: دونستنش دردی رو دوا می‌کنه؟
- امیررضا: فکر نکنم سارا: سارا عصای مریم را جمع می‌کند
- امیررضا: نگفتی!
- سارا: چی رو نگفتم؟
- امیررضا: ندیدن چه حسی داشت؟ سارا: خیلی حس بدیه! زن عمومی بیچاره‌ی من چی کشیده این همه سال. نیم ساعت نشده که چشمم بسته‌ست. تو این نیم ساعت متوجه هیچی نشدم. انگار ادراک کلاً از کار می‌افته! مخصوصاً اینکه هیچ صدایی‌ام نباشه. چه جوری می‌شه تحمل کرد؟! خیلی سخته
- امیررضا: تحملش فقط یه راه داره سارا: چه راهی؟
- امیررضا: باید چشم دلت رو روشن کنی.. سارا: چه جوری؟
- امیررضا: ماشین رو چه جوری روشن می‌کنی؟

- سارا: خوب معلومه دیگه.. با سویچ
- امیررضا: برای اینکارم باید سویچش رو پیدا کنی دیگه. تنها اومدی؟
- سارا: نه.. بابام اومده
- امیررضا: پس حمید بالاخره برگشت؟
- سارا: آره
- امیررضا: بیست ساله رفته! من که فکر نمی کردم دیگه برگرده! الان کجاست؟
- سارا: رفته تهران رو بگرده. بابام این چند روزه خیلی دنبالتون گشت. اومد محله ی قدیمیتون. دم خونه تون
- امیررضا: چند وقتی نبودم
- سارا: ایران نبودین؟
- امیررضا: ما به جز ایران جایی رو نداریم بریم. بیمارستان بستری بودم. الانم با کلی زور و زحمت یه امروزه رو آزادم کردن. فردا صبح باید خودم رو تحویلشون بدم
- سارا: مریضیتون چیه؟
- امیررضا: چیز مهمی نیست. یه درد قدیمی
- سارا: شیمیایی؟
- امیررضا: تو از کجا می دونی؟
- سارا: از زن عموم شنیدم
- امیررضا: فکرش رو نکن. چیز مهمی نیست. خوب کاری کردی برگشتی. عزیز خانوم خیلی دلتنگت بود. بیست سال انتظار

یه همچین روزی رو می‌کشید... خیلی دوس داشت ببینه
تو رو! حتماً وقتی دیدت خیلی ذوق کرد؟ نه؟

ولی عزیز جون هنوز من رو ندیده

سارا:

ندیده؟! چرا؟

امیررضا:

عزیز جون گم شده

سارا:

گم شده؟!

امیررضا:

آره گم شده

سارا:

یعنی چی؟ مگه میشه؟

امیررضا:

هیچکس خبری ازش نداره

سارا:

ببینم به پلیس خبر دادین؟

امیررضا:

آره

سارا:

پلیس چی می‌گه؟

امیررضا:

هیچ نشونی ازش نیست. همه فکر می‌کردن شما ازش

سارا:

خبر دارین!

چرا من باید خبر داشته باشم؟!

امیررضا:

آخه زن عمو می‌گفت روزای قبل از گم شدنش خیلی با

سارا:

شما حرف می‌زده. بعدشم وقتی که عزیزجون گم شده،

شما هم غیبتون زده

امیررضا بلند می‌شود و قصد رفتن دارد

کجا میرین؟

سارا:

باید برم. عزیز خانوم یه کاری بهم سپرده. این درد لاکردار

امیررضا:

نذاشته انجامش بدم هنوز. باید تمومش کنم

ولی همه دنبال شما می‌گردن! می‌خوان شما رو ببینن!

سارا:

- امیررضا: عصری برمی‌گردم
- سارا: آقا امیررضا؟ پس قبل رفتن یه سوال منو جواب بدین؟
- امیررضا: بذارش عصر که برگشتم
- سارا: نمی‌خوام جلوی بابام بپرسم. سوال شخصیه
- امیررضا: چه سوالی؟
- سارا: قضیه‌ی به دنیا اومدن من چیه؟
- امیررضا: یعنی چی؟
- سارا: پدر و مادر من بچه دار نمی‌شدن. درسته؟ دوا درمونم کردن. بعد از ۱۴ سال بچه دار شدن
- امیررضا: چرا اینا رو از پدرت نمی‌پرسی؟
- سارا: چون جواب نمیده. از یه چیزی فرار می‌کنه. مادرمم هیچ‌وقت همه چیز رو برام نگفت. فقط بهم گفته که تو امانتی
- امیررضا کم‌کم به سرفه می‌افتد و این سرفه‌ها به اوج خود می‌رسد
- سارا: شما حالتون خوبه؟
- امیررضا اسپری‌ای را از جیبش بیرون می‌آورد و داخل دهانش اسپری می‌کند تا بتواند نفس بکشد. سرفه‌هایش به تدریج افت می‌کند. سارا به داخل آشپزخانه می‌رود و با لیوان آبی خارج می‌شود. لیوان آب را روبه‌روی امیررضا می‌گیرد. امیررضا لحظه‌ای به او خیره می‌شود. سپس لیوان آب را از او می‌گیرد و جرعه‌ای از آن می‌نوشد.
- امیررضا: ممنون
- سارا: به نظر حالتون خوب نیست!
- امیررضا: دیگه بهش عادت کردم

- سارا: ولی اوضاع ریه‌هاتون اصلاً خوب نیست. دارید معالجه می‌کنید؟
- امیررضا: آره. ولی یه جورابی سرکاریه
- سارا: پزشکی خیلی پیشرفت کرده. بالاخره یه راهی داره
- امیررضا: راهش فقط مداراست
- سارا: مدارا تا کجا؟
- امیررضا: تا اونجایی که خودش می‌دونه
- سارا: جواب سوال منو نمی‌دین؟
- امیررضا لحظه‌ای به او خیره می‌شود
- سارا: مادرم راست می‌گه؟
- امیررضا: آره، راست می‌گه. تو واقعاً امانتی
- سارا: امانت کی؟
- امیررضا: امانته یه آقای کریم
- سارا: یعنی من دختر واقعی پدر و مادرم نیستم؟
- امیررضا: چرا دختر واقعی خودشونی. پدر و مادرت خیلی به این در و اون در زدن. قسمتشون بچه نبود. ولی یه دفعه...
- سارا: یه دفعه چی؟
- امیررضا: نمی‌دونم چطور بگم؟ تو به معجزه اعتقاد داری؟
- سارا: نمی‌دونم
- امیررضا: منم اولش نمی‌دونستم. چراغ دلترو روشن کن. سویچشرو پیدا کن سارا خانوم. من باید برم. کار عزیز خانوم نیمه تموم می‌مونه
- امیررضا به سمت بیرون حرکت می‌کند

نگفتین! من امانت کی ام؟

گفتم که!

تاریکی. نور

سارا:

امیررضا:

۵

حمید در کنار آینه ایستاده و به خودش خیره شده است. کلافه به نظر می‌رسد. لیلا روی یکی از مبل‌ها نشسته و قاب عکس عزیز خانوم را در دست گرفته است

باید عکسش رو تو روزنامه چاپ کنیم

فایده‌ای نداره. پلیس تا حالا چند نوبت چاپ کرده.. آگه

فایده‌ای داشت تا حالا باید یه خبری می‌شد

سارا با لیوان آب و چند قرص وارد می‌شود و آنها را به حمید می‌دهد.

بابا قرصات

حمید قرص‌ها را از سارا می‌گیرد و با لیوان آبی می‌خورد

نباید می‌داشتی بره

بهبش اصرار کردم که بمونه. گفت یه کار نیمه تموم داره.

گفت برمی‌گرده بابا

تو مطمئنی که از گم شدن عزیز خانوم خبری نداشت؟

آره. اصلاً اومده بود اینجا عزیز خانوم رو ببینه. وقتی شنید

عزیز گم شده خیلی تعجب کرد

پس این همه مدت کجا غیبش زده؟

می‌گفت بیمارستان بوده. اوضاع و احوالش خیلی خوب

نبود

مریم با لباس بیرون از در ورودی داخل می‌شود

لیلا:

حمید:

سارا:

حمید:

سارا:

لیلا:

سارا:

حمید:

سارا:

- مریم: سلام
- حمید: سلام
- سارا: سلام زن عمو
- لیلا: سلام مریم جان. کجا بودی امروز؟
- مریم: رفتم یه سری به مادرم بزنم. راستی! آقا امیررضا داره میاد داخل. دم دَر دیدمش
- صدای امیررضا را از بیرون می‌شنویم
- امیررضا: یا الله. اجازه هست؟
- حمید: بیا تو امیررضا
- حمید به استقبالش به سمت در می‌رود. امیررضا وارد می‌شود و روبه‌روی حمید می‌ایستد. حمید و امیررضا لحظه‌ای به یکدیگر خیره می‌شوند و سپس همدیگر را در آغوش می‌گیرند. امیررضا کمی سرد با حمید برخورد می‌کند
- حمید: چقدر پیر شدی امیررضا!
- امیررضا: پیری تاوان زندگی کرده حمید آقا
- حمید: بعضی وقتم تاوان زندگی نکردن. خیلی دنبالت گشتم. چرا وایسادی؟ بشین
- امیررضا: ممنون
- امیررضا که قصد نشستن دارد، لحظه‌ای متوجه حضور لیلا می‌شود. به او نگاه می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد
- امیررضا: سلام لیلا خانوم
- لیلا: سلام. خوبین شما؟
- امیررضا: شکر. نمی‌دونستم شما اومدین!

لیلا: اومدم. ولی باید خیلی زودتر از اینا می‌اومدم. نه الان که

هیچ خبری از عزیزم نیست

امیررضا: وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم. ولی ایشالا پیدا میشه

حمید: ما خیلی امید داشتیم که تو از عزیز خبری داشته باشی.

ولی این جووری که سارا می‌گه تو هم از گم شدنش بی‌خبر بودی!

امیررضا: منم امروز که اومدم اینجا از سارا خانوم شنیدم

حمید: ولی روزای آخر، تو بیشتر از هر کسی با عزیز بودی

امیررضا!

امیررضا: آره خب. قرار بود براش یه کاری انجام بدم. به خاطر

همین زیاد می‌اومدم پیشش. بعدشم که تو بیمارستان بستری شدم اون کار نیمه تموم موندش تا امروز

حمید: قرار بود براش چی کار کنی؟

امیررضا: عزیز خانوم می‌خواست یه چیزی رو به نام آستان قدس

بزنه. دنبال کارای اون بودم.. خیلی از کارهاشم خود عزیز خانوم انجام داده بود البته

حمید: آستان قدس؟!

امیررضا: آره

حمید: چی رو می‌خواست به نام آستان قدس بزنه؟

امیررضا: شاید بهتر این بود که خود عزیز خانوم بهتون می‌گفت.

ولی الان که عزیز گم شده فکر کنم چاره‌ای ندارم. ازم خواسته بود که این خونه رو به نام آستان قدس بزنم

حمید: این خونه رو!

- امیررضا: آره. همین خونه رو
لیلا: ولی تنها دارایی عزیزم همین یه خونه‌ست!
حمید: شوخی می‌کنی امیررضا!
امیررضا: چرا باید شوخی کنم؟
حمید: ولی خودش تو این خونه زندگی می‌کنه. پس تکلیف خودش چی میشه؟
امیررضا: تا موقعی که عزیز زنده‌ست که کسی با این خونه کاری نداره. این انتقال واسه وقتیه که خدای نکرده عزیز خانوم نباشه. اون وقت اینجا اموال آستان قدسه
حمید: آخه چرا عزیز این کارو کرد؟
امیررضا: می‌گفت به این نیت این کارو می‌کنم که دوباره خونوام دور هم جمع بشن. قریون کَرَمِش برم امام رضا رو، خیلی از نیتش نگذشته، امام رضا کار خودش رو کرد
مریم: خیلی حسرت دیدن بچه‌هاش رو داشت
لیلا: طفلی عزیزم خیلی بی‌کس بود. نمی‌دونم چی به سر این خونواده اومد که این جور از هم پاشید
حمید: لیلا الان منظورت منم؟
لیلا: منظورم به همه‌ست
حمید: ولی به نظر می‌رسه داری به من تیکه می‌ندازی!
مریم: خواهش می‌کنم این بحث رو شروع نکنید. باز کردن این زخم کهنه چه فایده‌ای داره؟
حمید: کمترین فایده‌ش اینه که ذهن بعضیا روشن میشه. لیلا تو که انقدر نگران عزیز بودی چرا بهش سر نزدی؟ حالا من

گم و گور شده بودم خبری ازم نبود.. تو که همیشه باهاش
در تماس بودی. فکر کنم دلت نمی‌اومد از لندن دل بکنی!
سختت بود؟ نه؟

لیلا: خیلی دوس داشتم برگردم. ولی با چه رویی برمی‌گشتم؟
دست از پا درازتر پیام که چی؟ بشم آینده‌ی دقِ زندگی اون
پیرزن؟

حمید: پس قانون قدیمیه این خونواده هنوزم سر جاشه!
لیلا: چه قانونی؟

حمید: اینکه همه کاسه کوزه‌ها رو بشکونید تو سر من
لیلا: همه‌ی ما مقصریم

حمید: پس بزار من بهت بگم چی سر این خونواده اومد که این
جوری از هم پاشید. این خونواده رو محمود از هم پاشوند.
فقط محمود

مریم: ولی حمید آقا...!

حمید: گوش کن زن داداش. محمود قبل از اینکه شوهر تو باشه،
برادر من بود... من بهتر از هر کسی می‌شناسمش. این
وسط محمود بیشتر از همه مقصره

مریم: میشه بگید محمود چه تقصیری داشت تو این ماجرا؟

حمید: محمود بود که این وسط موش می‌دووند.. نمی‌خواید بگید
که یادتون رفته! لو دادن انبار جنسا کار کی بود؟ محمود
بود که اون انبار رو لو داد. اون انبار همه دارو ندار من بود.

امیررضا: ببخشید که من فضولی می‌کنم حمید خان. خوب کار
شمام اشتباه بوده!

- حمید:** چه اشتباهی؟ جنس رو خریده بودم، انبار کردم که به قیمت بفروشم. این قانون تجارته! کجاش ایراد داره؟
- امیررضا:** همه جاش ایراد داره.. این کار احتکاره مرد مؤمن. اسمش رو نذار تجارت. انبار کردن اون همه جنس توی زمان جنگ که مردم به نون شبشون محتاجن ایراد نیست؟ اون قدر تن اون محمود بیچاره رم تو گور نلرزون مرد حسابی
- حمید:** اصلاً حرف تو درست! کار من اشتباه. خیر سرش برادر من بود. نباید به من می‌گفت می‌خواد چی کار کنه؟! عزیزم چند بار بهت گفت این کارو نکن حمید! هر بار چی جوابش رو دادی؟
- حمید:** من شریک داشتم. تنها نبودم که! به سامان می‌گفتم عزیزم گفته نکنید، عیبه! فکر می‌کنی قبول می‌کرد؟ خوبه حالا شوهر تو بوده. تو که باید بهتر بدونی چه جونوریه. من باید جواب سامان رو چه جوری می‌دادم؟
- امیررضا:** همون جوری که بعد از اینکه دورش زد و همه چیزو جمع کردی رفتی آلمان، بهش جواب دادی
- لیلا:** لو دادن اون انبار جنسا کار محمود نبود. محمود روحشم خبر نداشت اصلاً چنین انباری وجود داره
- حمید:** پس لابد جنسا خودشون رفتن آدرس انبارو دادن! حتماً دیگه
- لیلا:** عزیز جون انبارو لو داد!
- حمید:** چی داری می‌گی لیلا؟ معلوم هست؟!

لیلا: خیلی بهت گفت. به حرفش گوش نمی‌دادی، دوست

نداشت مال حروم بیاد تو خونه و زندگیت

حمید: نیازی نیست با این دروغا محمود رو توجیه کنی

لیلا: به جان عزیزم راست می‌گم. محمود اصلاً خبر نداشت

چنین انباری وجود داره. وقتی‌ام انبار لو رفت از زمزمه‌های

مردم محله متوجه شد. بعدش خیلی افتاد دنبال کارت که

از زندون درت بیاره. اینو که دیگه یادته؟

حمید: ولی محمود خودش گفت که این کارو کرده!

لیلا: نمی‌خواست روت تو روی عزیز جون باز بشه. محمود اگه

با تو مشکل داشت، به اون همه ثروت پدری که دست تو

بود و باهاش کار می‌کردی اعتراض می‌کرد. شده بود یه بار

صداش در بیاد؟

حمید: اینم از سیاستش بود

امیررضا: کدوم سیاستی می‌گه وقتی داداشت اون همه ثروت

پدریترو بالا کشید و رفت یه کشوری که هیچ کس ازش

خبری نداره، بیفتی دنبال کارش تا با طلبکاراش تسویه

حساب کنی!؟

حمید: لیلا این چی می‌گه؟

لیلا: راست می‌گه. محمود تا روزای قبل از شهادتشم دائم دنبال

کارای تو بود تا بتونه با طلبکارات تسویه حساب کنه. با

خیلی‌هاشونم تسویه کرد. ولی این آخر دیگه پولی توی

بساط نداشت. تو همه‌ی دارو ندار این خانواده رو بردی

حمید. اون پول ارزشش رو داشت که خونوادت رو ول کنی
و بری؟

حمید:

تو رو خدا جوری حرف نزن که انگار پول برا تو مهم نبود.
اگه پول برات مهم نبود که زن اون سامان عوضی
نمی‌شدی؟ مگه سامان به غیر از پول چی داشت؟ موقعیت
خوبی بود. نه؟!

لیلا سرش را پایین می‌اندازد

امیررضا:

انصافت رو بنازم حمید. الحق که هنوزم یه طرفه به قاضی
رفتن رو خوب بلدی!

حمید:

مگه دروغ می‌گم! لیلا! تو خودت همیشه بهم می‌گفتی که
از این پسره سامان، شریک عوضی من خوشت نیاید. چی
شد یهوا! نمی‌خوای بگی که معجزه‌ی عشق! نگو که باورم
نمی‌شه. ولی اگه بگی که معجزه‌ی پول شاید باورم شد

امیررضا:

وقتی رفتی و اون سگ‌هارو انداختی به جون خونوادت به
اینش فکر نمی‌کردی که اینا چه جوری باید بدهی تو رو
پس بدن؟ تو سامان رو که شریکت بودم دور زدی. اونم تا
وقتی که محمود شهید نشده بود زیاد پاپیج خونوادهت
نمی‌شد. ولی وقتی که محمود شهید شد، دیگه ول کن این
خونه نبود. اون پولش رو می‌خواست.. یا باید پولش رو
می‌دادن یا اینکه...

امیررضا لحظه‌ای سکوت می‌کند

امیررضا:

استغفرالله...

حمید:

یا اینکه چی امیررضا؟ چرا ساکت شدی؟

امیررضا:

میگفت اگه خواهرت باهاش ازدواج کنه، دیگه کاری به کار این خانواده نداره. شتر دیدی ندیدی.. انگار دیگه طلبی هم از تو نداره. من خیلی به لیلا خانوم گفتم که اینکارو نکنه.. ولی کو گوش شنوا!

حمید:

اینا همه ش یه مشت چرندیاته!
حمید رو به لیلا که سکوت کرده است

حمید:

با توام لیلا.. چرند نیست؟ داره دروغ می‌گه دیگه! نه؟
حمید لحظه‌ای از کوره در می‌رود

حمید:

با توام لامصب...! حرف بزن
لیلا همچنان سکوت کرده و حرفی نمی‌زند. حمید کاملاً مستأصل شده است. چند لحظه سکوت در خانه حکمفرما می‌شود. حمید کُتش را برمی‌دارد و قصد دارد بیرون برود. سارا قصد دارد جلوی او را بگیرد

سارا:

کجا میری بابا؟ شما حالتون خوب نیست!

مریم:

کجا حمید آقا؟ وایسین. کارتون دارم
حمید سر جایش می‌ایستد

مریم:

تمام گذشته رو مرور کردین، زیر و بمشم در آوردین! فقط یه چیزی رو یادتون رفت. ببینم مگه دنبال عزیز خانوم نمی‌گشتین؟ این جور که به نظرم می‌رسه قرار بود پیداش کنین. نه؟ این جوری می‌خواستین پیداش کنین؟
همه سکوت کرده‌اند

مریم:

تمام خاطرات گذشته رو زیر و رو کردین، به جز اونی رو که باید. فردا روز شهادت امام رضاست. بعد از به دنیا اومدن سارا، عزیز جون هر سال به وعده‌ش عمل کرده. الان بیست و پنج ساله. هر سال روز شهادت کنار پنجره

فولاده. شما که از قول و قرارش خبر دارین! نه؟ من مطمئنم عزیز خانوم هر جوری که شده خودش رو به قرارش با امام می‌رسونه

لیلا: راست می‌گه. چرا من یادم نبود! عزیز همیشه روز شهادت

تو حرمه. یعنی فردا هم میره حرم!؟

حمید رو به امیررضا برمی‌گردد

حمید: امیررضا می‌تونی یه ماشین جور کنی؟

امیررضا: برا چی می‌خوای؟

حمید: باید خودمون رو برسونیم مشهد. هر جور شده

امیررضا: ماشین خودم هست. یه کم غرضه‌ست، ولی تا مشهد میره.

فقط باید بدم یه آب و روغنی عوض کنن. یه ساعتی کار مییره. بعدش ماشین با رانندش که بنده باشم در خدمت شماست. مثل اینکه امام رضا طلبیده

حمید: منم تا یه ساعت دیگه برمی‌گردم

لیلا: پس کجا میری داداش؟

مریم: میرم سر مزار محمود. خیلی باهاش حرف دارم. تا یه

ساعت دیگه برمی‌گردم

حمید از خانه خارج می‌شود

سارا: بابام برگشته که حلالیت بگیره ازتون. اومده ازتون بخواد

بیخشیدش. تو رو خدا به این حرفاش گوش نکنید. چون هیچکدوم حرف دلش نیست. هیچ‌وقت نتونست حرف دلش رو بزنه... هیچ‌وقت... بابام خیلی حالش خوش نیست.

وقت زیادی‌ام نداره

لیلا:

چی داری می گی سارا؟!

سارا:

مریضیش خیلی پیشرفت کرده. دکترا می گن خیلی زنده نمی مونه. به خاطر همین این همه دوس داره عزیز رو برا آخرین بار ببینه. اون خیلی دوس داره تو این وقت کم گذشته رو جبران کنه. ولی انگار نمی تونه همه متعجب به سارا خیره شده اند و چیزی نمی گویند. در نهایت امیرضا سکوت فضا را می شکند

امیرضا:

بینم سارا خانوم! شما اون سوییچ رو که صبح صحبتش رو کردیم پیدا کردی؟

سارا:

نه هنوز

امیرضا:

فکر می کنم تو این سفر پیداش کنی. پس من برم زودتر آب و روغن این ماشین رو عوض کنم. جاده ها خیلی شلوغه. اگه بخوایم صبح تو حرم باشیم باید زودتر راه بیفتیم
امیرضا خارج می شود
تاریکی

تمام

تابستان ۱۳۹۵